

آن وقت است که آدم دلش می‌خواهد سوژه‌ی او بوده باشد. احمدرضا مسلم است که روی مقطعی از تاریخ ادبیات نوین ما، روی جریان شعر نو تاثیر گذاشته است، از پیشگامان و تحول‌سازان موج نو در شعر نو است، ولی من هرگز از عهده‌ی تحلیل یا حتی روایت این تاثیرگذاری بر نمی‌آیم. زنده یاد توللی از مرحله‌ای و سرمنزلی به بعد، شعر نو و قالب‌های نو را به کلی کنار گذاشت و فقط به غزل کلاسیک پرداخت. این بنده از عهده‌ی درک علت این امر بر نیامده‌ام. اما در خودم یک نوع گرایش، بفهمی نفهمی، نسبت به خواندن شعر در قالب‌های قدیم حس می‌کنم، اما نه آن قدر که یکسره یکی را به نفع دیگری زمین بگذارم. اما در مجموع، اشعار ساده‌تر احمدرضا را ترجیح می‌دهم. در این مرحله از عمر، ذهنم سادگی‌ها را، در همه چیز، خوشتر می‌گیرد و درک می‌کند. منتها چه کنم که احمدرضا شعر ساده کمتر دارد؛ گویا از آن مصداق‌های سهل و ممتنع است؛ مفاهیمی پیچیده در قالب‌هایی به ظاهر آشنا و دم دست. در برخورد با این شعرها احترامم به احمدرضا بیشتر می‌شود و خودم را نسبت به او کوچکتر حس می‌کنم. ولی در همه حال به خودم (و به دیگران به خصوص) می‌گویم داوری من بهترین معیار برای ارزیابی شعر هیچ‌کس به خصوص شعر احمدرضا احمدی نیست. هیچ قدرتی نمی‌تواند فاصله‌ی عقب‌ماندگی من از شعر احمدرضا را پر کند، پس چه بهتر که درصدد ارزیابی‌اش بر نیایم و اکتفا کنم به وجوه بسیار متنوع و گسترده‌ی منشور زیبای وجود او که حتی یک سطحش هم می‌تواند برای همه‌ی عمر من کافی باشد.

احمدرضا رفیق باز است، بچه‌ها را دوست دارد؛ در یک زمان هم مرا دوست داشت و هم بچه‌هایم را، به خصوص پسر محمد را که حالا سال‌هاست در کانادا زندگی می‌کند (لیلا در آن زمان خیلی کوچک بود). احمدرضا هنوز و همیشه سراغ بچه‌هایم را مهربانانه مثل آن وقت‌ها که کوچک بودند، می‌گیرد. بچه‌های من همیشه احمدرضا به یادشان بود و ارتباطی که او با آنها برقرار کرده بود استحکام و ژرفا و محبتی باور نکردنی داشت. احمدرضا این حس و رابطه را با همه‌ی بچه‌ها داشت. عنوان کتاب شعرگونه‌اش که در دهه‌ی ۴۰ در کانون پرورش فکری چاپ کرد همین معنی را می‌رساند: «من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها می‌فهمید».

احمدرضا همیشه محبوب من و فرزندان من و طبعاً دوستان دیگر و فرزندان دیگر است.

● جواد طوسی

آشفته در باد

احمدرضا احمدی، بدون تردید یکی از شاخص‌ترین شعرای معاصر در قالب «شعر نو» است. شروع فعالیت او در سال ۱۳۴۱ با انتشار مجموعه‌ی طرح و همکاری بعدی‌اش در سال ۴۳ با جنگ طرفه و انتشار مجموعه‌های روزنامه‌ی شیشه‌ای در همین سال و وقت خوب مصائب در سال ۴۷، نوید شکوفایی مرحله به مرحله‌ی استعداد خلاق و خودساخته‌ای را می‌داد که وجوه مدرن و سوررئالیستی سبک کارش، هیچ نشانی از تظاهر نمایی روشنفکرانه ندارد. او واکنش منفی‌اش نسبت به شعر سنتی را با آن قصیده‌ی معروف کنایه‌آمیز که مصرع «شب حزین و من غمین ره دراز»، از ابتدا تا انتها تکرار می‌شود، نشان می‌دهد.

مهمترین ویژگی اشعار احمد رضا احمدی که حالا در این گذر زمان به یک تشخیص تبدیل شده، جنبه‌های تصویری غنی آنهاست.
در کنار پنجره‌ی شما
از سرما نمی‌لرزیدم
پنجره را که باز می‌کنم
دکان‌ها در بخار
دیگر برای من زشت نیستند...۱

مه روی درختان و چراغ‌ها
که دیگر خاموش بودند
راکد ماند...۲



در غیاب شما
روزهای من گسترده نمی‌شد
روزها
که برای ملاقات مادرم
تمام پله‌های بیمارستان را
تا طبقه‌ی ۵
می‌دویدم
سکه‌های پول
شاید
از جیبم بر کف پله‌های بیمارستان
می‌ریخت
پله‌ها
که پر از لکه‌های خون و
گل‌های پلاسیده‌ی میخک بود
در مه صبحگاهی امروز
هراس آن داشتم
که زن با کلاه
در میان مه
ظاهر شود
و شما را از من
برباید
مه که تمام شد
شما نبودید

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

زن هم با کلاه نبود^۳

در ساختمان ناتمام

در اتاق‌ها

هزاران لباس عروسی که به خون آغشته بود

بر طناب‌ها آویخته بود...^۴

احمدی در شعرهایش - به قول دوست قدیمش مسعود کیمیایی - به شدت خودش است. او با ذهنی سیال و خیال‌پرداز از چهارراه فصول عبور می‌کند، به میهمانی ابر و باد و باران می‌رود، یأس دیروز و امید امروز و کودکانه‌هایش را در سپیدی برف می‌بیند، دریا را به شهادت می‌گیرد، در ایستگاه قطار دریغ عشق را می‌خورد و در مسلخ پذیرای مرگ می‌شود. در حدیث نفس‌های او «سایه‌ی مرگ»، حضوری پر رنگ دارد. در اولین شعر از کتاب آخرش (چای در غروب جمعه روی میز سرد می‌شود) که آن را به مسعود کیمیایی تقدیم کرده، هراس خود از مرگ را این گونه بیان می‌کند:

ناهار و شام مرا در همین بشقاب سنگی بریزید

لطفاً

من نه چاره دارم که بمیرم

و نه امیدوارم که درخت انجیر در کوچه تنها مانده انجیرش

تا پایان تابستان برسد...

می‌خواهم از مرگ فاصله بگیرم

ناهار و شام مرا در همین بشقاب سنگی بریزید

لطفاً

که مرگ فرصت نداشته باشد مرا از خانه

از کنار تنها دخترم ماهور

و شهره همسر مهربان و غمگین من برآید

مرگ یک بار که شهره و ماهور در خانه نبودند

به سراغم آمد

یک بعد از ظهر روزی تعطیل بود

اما مرگ که تعطیل نمی‌فهمد

مرگ زودتر از موعد

نارس و گنگ به ما سلام گفت

کلاه از سر بر گرفتیم...

مرگ به اتاق رفته بود

از پشت شیشه‌های بخار گرفته

از پشت بخارِ سماوری

کہ در افاق می جوشید
ما را نظاره می کرد
آیا ما را نظاره می کرد
ما نمی دانیم^۵

از انتهای خانه ی من کہ با جهان یکسان نیست
زبان لکنت دارد و جادہ انبوه از قلب و سہولت مرگ است ...۶

نمونه های دیگر این بازی غریب و هنرمندانه با مرگ را در اشعار ۳، ۶، ۱۴، ۱۶، ۱۹ و ۲۳ فصل «اتاق فرسوده است» و اشعار ۵ و ۲۱ فصل «دریا رؤیت نمی شد...» و شعر هجدهم از فصل «در میان آن غزلها» مجموعه ی «قافیه در باد گم می شود» (نشر پاژنگ) و شعر شب آرام از مجموعه ی «عاشقی بود کہ صبحگاه دیر به مسافر خانہ آمدہ بود» (نشر سالی) می بینیم.

احمد رضا احمدی و مسعود کیمیایی، خودآگاه و ناخودآگاه با ہم بدہ ہستان کلامی و تصویری دارند. کیمیایی در قیصر با وام گرفتن از دوستش احمد رضا از زبان اعظم (پوری بنایی) می گوید: «میوہی تو عزا طعم نداره». و یا در فصل اسب سواری رضا در فیلم رد پای گرگ، گویی از مطلع شعر سوم از فصل «دریا رؤیت نمی شد / دریا آموختنی بود» مجموعه ی قافیه در باد گم می شود کہ در فاصلہ ی سال ۵۴ و ۵۵ سرودہ شدہ، الہام می گیرد:

شما کہ اسبم را در خیابان رها کردید و
آن باران بی پایان را

حدس نزدیک

چرا بہ من امید زندہ ماندن می دهید؟

می دانم اسبم

بہ روی اسفالت، از بی علفی

می میرد...

متقابلاً احمدی در آخرین مجموعه اش، «چای در غروب جمعہ روی میز سرد می شود»، از خالکوبی و خوشبختی می گوید. همان خالکوبی عنوان بندی فیلم قیصر و بازوی رضا در رد پای گرگ (فصل دوش گرفتن او در حمام زندان). همان خوشبختی کہ بہ صورت بلبطہای بخت آزمایی از جلو چشمان قیصر (در فصل کافہ) عبور می کند و همان خوشبختی کہ با آن لحن کنایہ آمیز از سوی یکی از قاچاقچی های فیلم تیغ و ابریشم ادا می شود: «خوشبختی یعنی بی غیرتی. خوشبختی مال از گلها و دہاتیها و زنای بزک کردہی زیر چراغ برقہ کہ احياناً سہ چہار کلاس سواد دارن. آدمی کہ یک جو غیرت داشته باشہ و بخواد تا نشہ، خوشبخت نیست.»

بہار را بر تنم خالکوبی کن، مرا کافی است

تنہا بہ کوچہ می روم

از عابران ساعت وقوع خوشبختی را می پرسم

عابراں: احمو، کج خیال و عبوس

جواب مرا نمی دهند... ۷.

احمدی شاعری نوستالژیک است. او بارها در اشعارش از صفحه‌ی گرامافون و صدای سنتور با حسّی تلخ و عاشقانه یاد می‌کند.

صدای سنتور را که تو دوست داری، مردان در دیار خود شبانه در قایق‌های خشک به دریا می‌برند.^۸

در گوشه‌ی اتاق صفحه‌های کهنه‌ی گرامافون، یک دست ورق بازی که همه‌ی بی‌بی‌ها و شاهانش در یک روز آدینه گم شده است.^۹

یا در یکی از اشعار خوبش با مطلع بُهت ما همیشه از بیداری بود، به دفعات قسمت‌هایی از تصنیف‌های داریوش رفیعی نقل و از خود او یاد می‌شود:

از چه می‌ترسیدیم آواز داریوش رفیعی

با ما بود...

نیازی به آمدن باران نیست

پیران را یاد است

که داریوش رفیعی بر شاخه بود...

نوازندگان از باغ به آسمان رفتند

داریوش رفیعی در مهتاب

از شاخه پرید^{۱۰}

احمدی با سیاست میانه‌ی چندانی ندارد و هیچ‌گاه در اشعار و قطعات نثرگونه‌اش با لحن مستقیم و عریان و شعاری، به مسایل اجتماعی / سیاسی و مقاطع تاریخی / اجتماعی معاصر نپرداخته است. مثلاً او تأثیرپذیری خود از سال‌های ملتهب پنجاه و شش و پنجاه و هفت را با این بیان غیرمستقیم و رمزگونه در بخش‌هایی از قطعات نثرش نشان می‌دهد: صبح روز چهارشنبه، ما مردمان شهرستان با آینه‌هایی که از خواب به بیداری آورده بودیم، سراسیمه به خیابان آمدیم. آتش در دست داشتیم، به زیر درختان رفتیم. آتش را در میان چمن زیر درختان پنهان کردیم، که از سرما نهراسیم...

کبوتران در خیابان، تدبیر و تجربه‌ی صد ساله‌ی پرواز را همراه داشتند به روی آینه‌های ما در آفتاب پرواز می‌کردند. راه عشق را برای ما هموار کردند و به ما سپردند...

خاموش، چشم به آسمان داشتیم. پنداشتیم، ما دیگر همراه چهره‌های آینه به سفر می‌رویم. کلیدها را در آتش انداختیم، شناسنامه‌ها را در بادرها کردیم. قلم‌ها را از مرکب تهی کردیم. باد به شهرستان آمد. آتش کف خیابان زبانه کشید. از هراس آینه‌ها را در آتش افکندیم. چهره‌های درون آینه با جیوه‌های آینه در آتش ذوب شدند. ما راه خانه را بی‌کلید گم کردیم.^{۱۱}

یا:

نخستین صدای انفجار را که شنیدیم، هواپیماها در آسمان نبودند، برای نجات رؤیا و لباس‌هایمان می‌خواستیم به اعماق ریشه‌های گل‌های باغچه برویم.^{۱۲}

مجموعه‌ی «من فقط سفیدی اسب را گریستم» (انتشارات زمانه، تیرماه ۱۳۵۰)، یک نمونه‌ی استثنایی و بی‌نظیر در میان آثار احمدی است که تأثیرپذیری او از رخدادهای اجتماعی و مبارزات سیاسی اواخر

دهه‌ی چهل را به وضوح نشان می‌دهد. شعر میدان صبح چهارشنبه، یکی از نمونه‌های شاخص این مجموعه است:

نیلوفر کنار چوبه‌ی اعدام گل نداد
شب، در سخن برادران پایان پذیرفت
پس چراغ را روشن بگذار
کسی در صبحگاه میدان
با چشمی از رنگ‌های دور
عبور می‌کند...
اکنون لحظه‌ی نشستن در می‌رسد
زبان تأیید حرکت سیارات
چهارشنبه‌های عطرآلود برای شانزده سالگان
که پیرمردانش
گلی عتیقه
می‌دانند

اکنون همه‌ی راه‌آهن‌ها به شب می‌ریزد.
دکتر رضا برهنی در یک نقد طولانی در شماره‌های ۸۸۰ و ۸۸۱ مجله‌ی فردوسی (مهرماه ۱۳۴۷)، احمدرضا احمدی و اشعارش را این گونه توصیف کرده است: «شعر احمدی برخوردار صمیمیت با سوء تفاهم است... احمدی از دو نیمکره‌ی مجزا ساخته شده که یکی روشن و دیگری تاریک است که جفتش هنوز نیامده است، و با این وضع که پیش می‌رود گویا تا قیامت هم نخواهد آمد...»
اما نقطه نظر مهرداد صمدی راجع به احمدی و اشعارش، بیشتر به دل می‌نشیند: «احمدرضا شاعری جامع اضداد است، با پیچیدگی ظاهریش، درونی ساده، و کودکانه و روستایی دارد و با ناامیدی بزرگش به همه‌ی اعماق ایمان دارد.»
برای ما اما احمدرضا احمدی عزیز با آن مهربانی‌ها و صراحت لهجه و طنز بی‌همتا و غم‌پنهان وجود زلالش و شعرهای ناب و ماندگاری چون مرگ در روزهای عاشقانه، پیامبران، اتاق فرسوده است، میدان صبح چهارشنبه، قافیه در باد گم می‌شود، شب طویل و چراغان در بادرها بود و شما که اسبم را در خیابان رها کردید...، حرمتی دیگر دارد. وجودش سلامت و سایه‌ی بلند او بر سر ما گسترده...

- ۱ و ۲ و ۳ و ۴. قسمت‌هایی از اشعار ۹ و ۱۸ و ۲۰ از فصل دوم (ضمیر شما) و شعر دوم فصل سوم (شام در عمارت سفید) مجموعه‌ی «هزار پله به دریا مانده است».
۵. قسمتی از شعر «برگ زرد» از مجموعه‌ی «یک منظومه‌ی دیرپای در برف و باران بافت شد»، نشر ماه‌ریز.
۶. مجموعه‌ی «هزار پله به دریا مانده است»، نشر نقره، صفحه‌ی ۱۵.
۷. شعر «در انتظار باران» از مجموعه‌ی «چای در غروب جمعه روی میز سرد می‌شود»، نشر ثالث، ۱۳۸۶، صفحه‌ی ۲۲.
۸. مجموعه‌ی «هزار پله به دریا مانده است»، صفحه‌ی ۳۳.
۹. قسمتی از شعر «لیوان آب» از مجموعه‌ی «چای در غروب جمعه روی میز سرد می‌شود»، صفحه‌ی ۹.
۱۰. مجموعه‌ی «قافیه در باد گم می‌شود»، صفحات ۱۲۰ الی ۱۲۴.
- ۱۱ و ۱۲. مجموعه‌ی قافیه...، صفحات ۲۵۵ الی ۲۵۸ و ۳۲۴.
۱۳. درباره‌ی شعر احمدرضا احمدی، جنگ ظرفه، تیر ۱۳۴۳.